



نویسنده : علی آقا

<http://khoyabad.blogfa.com>

<http://www.kimiyagarborg.mihanblogfa.com>

به زودی په وپلاگ دیگه هم میاد.



فصل اول

خون قنوس

« ارباب کارش رو ساختیم. بالاخره اون پیر خرفت رو کشتیم. البته کار این اسنیپ بود. هنوز که هنوزه می خواد به شما نشون بده که وفاداره. »
هری نفسی از خشم بیرون داد و گفت: «همون که کشتش خیلی یه. بهش بگو بیاد اینجا. »

فرد از جلوی هری بیرون رفت و بعد با اسنیپ به درون اتاق برگشت. هری را لحظه ای خشم در بر گرفت اما خودش را حفظ کرد. اسنیپ تعظیمی کرد و زمین را بوشید و گفت: «من سوروس اسنیپ ، در خدمت شما هستم ارباب»
هری لبخندی زهر آگین زد و گفت: «موضوع چی هست سوروس »
اسنیپ سرش را بالا آورد و گفت: «همونطور که به شما اطلاع دادن من دام .. اون پیر خرفت رو کشتم . البته شما گفته بودین که دراکو این کار را



بکنه اما کشتن اون پیر خرفت احتیاج زیادی به قدرتی زیاد داشت برای همین من اون رو کشتم. بعدا با بودن ما اون وزارن خونه ی لعنتی هم می رسید و برگشتن ما دشوار می شد. «

هری گفت: «پس اونو کشتین. ککار ما شروع شد. اولین جاشون رو از بین می بریم. بلدی دیگه سوروس.» «

اسنیپ لحظه ای شک کرد. نمی دانست اومدن و پیوستن دوباره ی او به هری درست است یا نادرست اما گفت: «بله ، همه جاشو «

هری نعره زد: «همه چی را آماده کنید. با کمک سوروس نقشه ای می کشیم و حمله می کنیم ...» «

صد مایل آنطرف تر در درون مدرسه ی هاگوارتز که تازه یک روز بود از عذا در آمده بود پسرکی به نام هری پاتر از خواب پرید. خیلی آشفته به نظر می رسید. چشمانش را آرام باز کرد. دوستان و هم اتاقی هایش در بالای سرش بودند. رون گفت: «هری چی شده ؟» «

هری در حال نفس نفس زدن بود. انگار کیلومتر ها راه را دویده بود. همانطور نفس زنان اما شکسته شکسته گفت: «اون ... اسنیپ ... می ... حمله ...» «

رون که گیج شده بود نگاهی حاکی از التماس به نویل پسرک دیگری که در آن خوابگاه بود کرد و از آن با نگاهش کمک خواست.

هری ادامه داد: «باید مک گونکال رو ببینیم.» «

سپس تند از جایش پرید و به سمت در شروع به حرکت کرد. از برج گریفیندور خارج شد. پشت سرش بانوی چاق در حال فحش دادن به او بود: «

ای مزاحم ، این وقت شب... حالا اطلاع می دادی داشتی می رفتی ... این دفعه باید معذرت بخوای ...» «



هری دیگه ادامه ی حرفش را نشنید از پله ها با سرعت زیادی بالا رفت. باید به اتاق مک گونکال می رفت. ممکن بود چون چند روز بود که مک گونکال مدیر جدید مدرسه نام گرفته بود و در اتاق مدیر باشد. اما هری به سمت اتاق خود مک گونکال رفت. به در رسید. با سرعت زیادی شروع به در زدن کرد. دستهایش یکی پس از دیگری به در برخورد می کردند. سالن خالی بود و صدا در آن می پیچید. کمی در زد سپس به عقب آمد و به در نگاه کرد. حدسش درست بود باید به اتاق مدیر می رفت. سریع برگشت و از پله ها پایین دوید و به سمت راست رفت تا به اتاق مدیر برسد. به دو مجسمه ی شیر دال رسید. رمز را نمی دانست. کلافه شده بود. دعا می کرد که یه نفر به کمک بو بیاد. شروع کرد به هر چه به زبونش می آمد را گفتن: «سوسک سیاه ... زنبور ویز و ویژوی جوشان ... گربه ی دیوار ... جانو ...»

در باز شد و مک گونکال با لباس خواب بیرون آمد. هری نگاه بهش کرد. مک گونکال گفت: «هیچ معلومه این وقت شب اینجا چیکار می کنی پاتر؟ تموم قلعه رو گذاشتی روی سرت.»

هری گفت: «من دوباره غیب بینی داشتم.»

مک گونکال نگاهی سرشار از سرزنش به هری کرد. سپس به انتهای سالن نگاه کرد که کسی در آنجا نباشد تا حرف آنان را شنیده باشد. به هری اشاره کرد که به داخل بیاید. هری داخل رفت. سعی کرد که اعتماد به نفسش را حفظ کند. مک گونکال گفت: «امیدوارم موضوع مهمی باشه که این وقت شب مزاحم من شدی.»



هری گفت: «اره ... من تو خواب دیدم که اسنیپ پیش ولدمورت (اخم های مک گونکال در هم رفت) رفته. همه چی رو براش گفت. بعدا قرار شده که به کمک اسنیپ به اینجا حمله کنن.»

مک گونکال لحظه ای چشمانش را بست انگار در حال فکر کردن بود بعد گفت: «خب هری ... از کجا بدونم که خواب تو راست باشه.»

هری که عصبانی شده بود گفت: «مگه من ...»

مک گونکال دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و گفت: «خب می دونم اون شب آرتور رو نجات دادی. ولی این دلیل نمی شه. شاید مثل اون سیریوس بود. اون شب هم غیب بینی داشتی.»

هری گفت: «نه نبود ... باید دست به کار شین. از دانش آموزا استفاده کنین. از وزارت کمک بخواین. شاید بتونیم تو اولین قدم ازشون پیش بیافتیم. ما الان دامبلدور رو از دست دادیم و اون ها در حال سوء استفاده هستن. ما باید نشون بدیم که هوشیار هستیم. نباید خودمون رو ببازیم.»

مک گونکا گفت: «هیچ استفاده ای از دانش آموزا نمی شه. فردا همه بر می گردن خونه هاشون و تو پاتر تو هم بر می گردی. باید صبر کنی تا سال بعد شروع بشه. فهمیدی. هیچ کاری نمی کنی. تمام تاکید دامبلدور رو این بود از تو محافظت بشه. پس هیچ کار غیر قانونی انجام نده که تو رو ...»

هری گفت: «شما متوجه نیستین. ولدمورت به زودی حمله می کنه و شما دارین ...»

مک گونکال گفت: «کافیه پاتر ... هر کاری لازم باشه ما می کنیم. زیاد حرف زدی بهتره بر گردی به خوابگاه.»



سپس هری را تا خوابگاه برد. هری هم بر روی تخت دراز کشید. رون و نویل روی تختشان خوابیده بودند. بقیه هم رفته بودند خونه شون. قرار بود فردا هری با قطار به لندن بر گرده و پیش دورسلی ها باشه. اما هری نمی خواست. فقط تا وقتی اونجا می ماند که تولدش تمام بشه بعد بر می گشت و دنبال بقیه جاودانه سازها می گشت. باید سریع تر کارش رو شروع می کرد. هر چه سریع تر و تند تر پیش می رفت بهتر می تونست انجام بده. ابا این افکار هری به خواب رفت .

صبح روز بعد رون هری را بیدار کرد و بهش گفت قطار ساعت نه حرکت داره. هری هم تمام وسایلش را جمع کرد و به سمت ایستگاه هاگزمید حرکت کردند. هری و رون و هرمیون و جینی در یک کوپه نشستند. پس از اینکه قطار حرکت کرد هرمیون گفت: «هری رون می گفت دیشب تو غیب بینی داشتی.»

هری سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و تمام ماجراها را که در خواب دیده بود را برایشان تعریف کرد. بعد صحبت های خودش با مک گونکال و نا آگاهی خودش را نسبت به آنها ابراز کرد.

پس از تمام شدن خواب هرمیون گفت: «آره، با این کاراشون هاگوارتز رو هم از دست می دن. خیلی خطرناک هست. با از دست دادن هاگوارتز نقطه ای برای حمله ی ولدمورت باز می شه.»

رون گفت: «اره ما باید سریع تر کاری رو شروع کنیم.»

هری که داشت فکر می کرد پس از لحظه ای سکوت گفت: «آره بهتره که به وزیر بگم.»



هرمیین که با این نظر هری مخالف بود گفت: «نه هری، باید با محفلی ها این موضوع رو بگی. شایدم با لوپین راحت تر بتونی صحبت کنی.»

هری به این حرف هرمیون فکر کرد. درست بود. حتما لوپین به حرف او گوش میکرد و کمکش م کرد. شاید می تونستن مک گونکال را راضی کنن تا از هاگوارتز دفاع کنن. بعد از آن می تونستن از همون هاگوارتز استفاده کنن و بعد از پایان کار هری از همان جا به ولدمورت حمله کنن.

بقیه طول راه را در مورد جاودانه سازها صحبت کردند و اینکه ممکن است جاودانه سازها در کجا باشند. هری ماجرای جاودانه سازها را برای جینی تعریف کرد. جینی از شنیدن این قصه و موضوع تعجب کرد و هر بار که ولدمورت به کار خلاف انجام می داد فحشی نثار ولدمورت می کرد.

سوت مقصد خیلی سریع زده شد. هری احساس می کرد که خیلی سریع تر از دفعات پیش به مقصد رسیده بودند. بعد از پیاده شدن آقای ویزلی و خانم ویزلی و لوپین نزد هری آمدند تا با او خداحافظی کنن.

آقای ویزلی گفت: «هری سریع تر میاریمت پیش خودمون. برای عروسی بیل و فلور تو رو می یاریم.»

لوپین گفت: «غصه نخور. همه چیز درست می شه. فقط اگه مشکلی داشتی به من اطلاع بده. تعریف هدویک از سیریوس خیلی شنیدم.»

خانم ویزلی هم هری را بقل کرد. هری با بقیه خداحافظی کرد و به سمت دورسلی که با خشم به هری نگاه می کردند رفت. انگار داشتند می گفتند زیاد داری وقت تلف می کنی و باید سریع تر بریم. سوار ماشین شدند و برگشتند.



دو سه روز دیگه نیز به هری گذشت. خیلی سریع می رفت. همه به هری نامه می فرستادند و او را به این دعوت می کردند و امید می دادن که به زودی دنبال او خواهند آمد. اما هری قصد داشت تا شب قبل از تولدش در آن خانه باشد و پس از آن برای همیشه آنجا را ترک کند و برود. می خواست به گودریک هالو برود و آنجا زندگی کند. می تونست دوباره اون خونه رو بسازه و توش زندگی کنه و تمام نقشه ها شو اجرا و عمل کنه. بدون اینکه کسی به کار او کار داشته باشد.

دورسلی ها هم سر به سر هری نمی گذاشتند. هری هم به کار آنان ار نداشت. صبحانه را می خورد و به بیرون می رفت. تمام خیابان را دور می زد و بر می گشت. دوباره ناهار می خورد و شروع به گشت و گذار می کرد. در خیابان ها هر چه دنبال خانم فیگ می گشت که با او صحبت کند نتوانست او را پیدا کند.

سه روز تا تولد هری مانده بود. دادلی دورسلی به فرانسه رفت تا خونه ی پدر بزرگش زندگی کند و دانشگاه را در آنجا بگذراند. هری چند روز پیش نامه ای از طرف هرمیون دریافت کرد که نوشته بود :

هری عزیز ؛

من امروز صبح به خونه ی رون رفتم. برای روز دوشنبه جشن عروسی بیل و فلور است. منتظر تو هستیم. رون داره برای تو نامه می نویسه تا تو هم به جمع ما اضافه بشی. امیدوارم باهات بدرفتاری نشه. قربونت هرمیون. روز بعد هری نامه ای را از طرف رون دریافت کرد که نوشته بود :

سلام ؛



هری آماده باش که می خواهیم بیایم دنبالت. بابا
گفته میایم. خودت معلوم کن ما میایم. بگو چه وقتی منتظر هستی.
قربونت رون.

هری جوا نامه ی رون را نوشت که خودشکه غیب ضاهر شدن را بلد است می
تواند بیاید. هری دیگر نامه ای دریافت نکرد.

یه روز تا تولد هری مانده بود. آن روز را در خانه ماند و وسایلش را آماده
کرد. می خواست که برای شب حرکت کنه و به خانه ی دورسلی ها برود.
فردا تولدش بود. سه روز بعد هم عروسی بیل و فلور. هری همه ی وسایلش را
جمع کرد. کیف ش را بست. هدویک را در قفس گذاشت. زیر تخت ش را
خالی کرد. هر چه زیر سنگ لق زیر تختش بود را برداشت. بار دیگر به اتاق
نگاه کرد. هیچ چیز را از قلم ننداخته بود. برای آخرین بار بود که در آن اتاق
حضور داشت. شاید هرگز بر نمی گشت. به بیرون آمد نهارش را خورد و به
باغ رفت تا قدمی بزند. وقت آرام و بی سر صدا پیش می رفت. هری پیچ
مانگولیا را رد کرد. در پارک نشست. بار آخر به پارک نگاه کرد.

غروب به خانه برگشت. زود به طبقه ی بالا رفت و وسایلش را پایین آورد.
دورسلی به هری نگاه کرد که هری گفت: «می خوام برم. برای همیشه.»
عمو ورنون به هری و وسالش نگاه چپ کر و گفت: «خوشحالم که اینو می
شنوم. اگه ...»

عمو ورنون کمی دست دست کرد. انگار از گفتن این جمله خذر داشت. از ته
قلبش نگفت اما گفت: «اگه خواستی می تونی بر گردی. البته اگه کمک
خواستی.»



هری لبخندی زد و گفت: «نه همینقدر که مواظب من بودین بسه. دیگه می تونم خودم باشم. از تمام تلاشاتون مرسی. در خانه را باز کرد. چمدان را بر روی زمین می کشید. سنگین بود.

عمو ورنون گفت: «مگه نمی تونی ... چیزه ... یعنی ...»
از گفتن کلمه ی جادو بدشمنی او مد برای همین هری گفت: «نه نمی تونم. باید تا ساعت دوازده بایستم اون موقع می تونم.»
سپس به جلو حرکت کرد. اما ناگهان اتفاقی افتاد. طلسمی به هری خورد و هری بیهوش به زمین افتاد.

«خوشحالم که تونستی این کارو انجام بدی شارن.»
سرمای محسوسی سر تا پایش را فرا گرفته بود. هیچ گاه این احساس را نداشت. تمام تنش می لرزید. لرزش در دست هری نبود. به طور غریزی انجام می شد. در جلوی هری دو جادوگر در حال صحبت بودند. اما انگار صحبت هایشان تمام شده بود و مرد قد کوتاه داشت از در خارج می شد. مردی که در اتاق مانده بود به طرف جسم بی جان هری آمد و گفت: «بالاخره به هوش اومدی جناب پاتر. وقت تنگه. نیمه ی شب هنوز نرسیده. بیست دقیقه وقت داریم.»

هری تکانی به خودش داد و بر روی تخت نشست. سرش گیج می رفت. تا کمی به محیط اطراف عادت کند سخت بود. بعد از چند لحظه پیرمردی در مقابلش ظاهر شد. چشمانی آبی رنگ با موهای سیاه و کوتاه. ردایی البالویی شکل پوشیده بود. لبش به طور غریزی قرمز بود. پیرمرد گفت: «باید شروع کنیم!»



هری با صدایی که از ته حنجره اش بیرون می آمد گفت: «بخشید، شما کی هستین و اینجا کجاست؟»

پیرمرد برگشت و گفت: «من اسمیت دامبلدور هستم. پسر عموی آلبوس دامبلدور. اینجا هم قرار گاه ققنوس هست.»

هری به اطراف نگاه کرد. چیزهای جدیدی در مقابل چشمانش نقش بستند. اتاق گردالی شکل پر از نرده های بلند بود. بر روی هر نرده نیز یه ققنوس قرار داشت. منظره ی زیبایی بود. همه ی ققنوس ها ساکت و آرام به هری زل زده بودند. تام حرکات هری را زیر نظر داشتند. دامبلدور ادامه داد: «به سفارش دامبلدور خون ققنوس باید در رگ های تو جاری بشه. باید بتونی هر موقع خواستی ققنوسی را احضار کنی. اما متاسفم که نمی تونم بهت قدرت ققنوس رو بدم. خون ققنوس هم کلی انرژی به تو می بخشه. فقط باید تحمل داشته باشی. الان باید شروع کنیم. می تونی رو اون صندلی بشینی.»

سپس به جایی در آخر اتاق اشاره کرد. صندلی بلند قرار داشت. در بالای آن هم ققنوسی آرام خوابیده بود. هری آن ققنوس را شناخت آن فاوکس بود. تنمی دانست چرا به این فرد داشت اعتماد می کرد اما با دیدن ققنوس انرژی گرفت و می خواست به فرمان هایی که دامبلدور می داد گوش کند. ازجایش بلند شد و در حالی که تلو تلو خوران به سمت صندلی می رفت گفت: «دامبلدور به شما اینو گفت؟»

دامبلدور در حالی که داشت با چوبه اش ر می رفت جواب داد: «آره، قصدش این بود که تو رو قدرت بخشه تا بتونی در مقابل حریفت دووم بیاری. اما نتونست. من دارم راهش رو ادامه می دم.»



هری روی صندلی نشست. دامبلدور به سمت هری آمد و گفت: «بعد از این کار تو از هوش میری. هر موقع بهوش اومدی بقیه سوالات را جواب می دم.» هری سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد. دامبلدور چوبه اش را به سمت هری گرفت و گفت: «ای ققنوس زیبا قدرتت را به همتایت بده تا بتواند آن را در مقابل شر و بدی به کار گیرد و دشمنان را پاک سازد اینک با خون تو با تو ارتباط برقرار می کند تا او را در همه حال کمک کنی. مانستیکال»

نور سفید خیره کننده ای به سر هری خورد. هری هیچ چیز نمی دید اما احساس می کر سرش شکافته شده است. انگار آرام آرام چیزی به او می خورد و به درونش می رفت. احساس سبک بالی می کرد. هیچ همتایی نداشت. احساس لذت بخشی بود. به هری آرامش می بخشید. کم کم چشمانش از نور سفید روی هم قرار گرفتند و از خستگی زیاد از هوش رفت ...
